Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل شصت و هشتم: دوباره باورم کن

گو مانگ چیزی نگفت، با چشمان ابی اش درون چشمان مو شی خیره شد. دود عود به آرامی بلند میشد و از میانشان میگذشت.

صدای اه کشیدن های جیانگ یه شوئه در گوشش پیچید....

«مو شی فقط هفت سال داشت وقتی فولینگ جون جونشو از دست داد.»

«معاونش بهش خیانت کرد، حتی جسدش سالم به خانوادش نرسید، هسته معنویشو بیرون کشیدن. توی نامه ای که هیچ وقت نتونست بفرسته نوشته بود *وقتی لباسی نداریم، با هم لباس جنگ میپوشیم.*»

«کاری که تو کردی مثل همون کاری بود که قاتل پدرش انجام داد. چطور انتظار داری مو شی ببخشتت.»

دود پراکنده شد. گو مانگ آهسته زیرلب گفت:«مو شی، منم احساس تو رو دارم، منم نمیخوام... بجنگم.»

بنابر دلایلی هنگام گفتن این حرف احساس خفگی کرد. قلبش تیر کشید و گلویش سوخت. گرچه نمیتوانست به یاد بیاورد اما میدانست حرف هایش از روی صداقت است.

این مو شی بود که او را نمیشناخت. این مو شی بود که درباره اش اشتباه قضاوت کرده بود.

چطور میتوانست جنگیدن را دوست بدارد ... وقتی افراد زیادی میمردند، کوهی از اجساد و دریایی از خون براه می افتاد، چطور ممکن بود به خرد کردن هزاران استخوان تنها بخاطر اثبات شایستگی اش علاقه داشته باشد؟

او برای رهایی خود نمیجنگید، به دنبال کسب افتخار و فرصتی برای پیشرفت نیز نبود. وگرنه وجدانی آسوده داشت و ارواحی را نمیدید که مدام او را مورد سرزنش و بازخواست قرار میداند. او تمام عمرش را در احساس گناه زندگی کرده بود.

«میدونم....چه احساسی داری.»

میدونم بخاطر از دست دادنت پدرت چه حسی داری.

میدونم....

مو شی چیزی نگفت.

نمیخواست مقابل قبر پدرش با او بحث کند. او قبلا عمیقا باور داشت که جان انسان ها برای گو مانگ اولویت دارد و رفاقت برای او مهم ترین اصل در زندگی ست، اما اکنون حرف های گو مانگ را مسخره میدانست. گو مانگ کسی بود که یکبار گفته بود:«*باید به احساسات و علایق گذشته*

خیلی بها داد.» کسی که به اسم انتقام در قلب برادرانش خنجر زده بود. چطور امکان داشت چنین آدمی احساسات او را بفهمد؟

مو شی با گو مانگ متفاوت بود. قطعا نمیتوانست ان احساسات قدیمی را از قلبش بیرون بکشد.حتی حالا هم از بوی شیرین اسمانتوس در فصل بهار نفرت داشت.

او هیچ وقت نمیتوانست خاطراتی که با پدرش داشت را فراموش کند. گرچه ان زمان خیلی کوچک بود اما هنوز هم وقتی چشمانش را میبست، صحنه های گذشته به خوبی جلوی چشمانش تداعی میشد...

میتوانست مو چینگچی را با قامتی بلند و صاف درحالیکه زیر درخت اوسمانتوس ایستاده، ببیند.

مو شی حتی از سلاح خود نیز نفرت داشت. این همه سال گذشته بود اما هیچ وقت نتوانست سوالی که از پدرش پرسیده بود را از یاد ببرد...

«بابا، سلاحت از چی ساخته شده؟»

همچون یک نفرین بود.

مو شی به خطوط طلایی *"فولینگ جون،مو چینگچی،باشد که روح دلا ورش در آرامش ابدی بماند."* نگاه کرد.

میتوانست که تک تک گیاهانی که در آن زمان در باغ پشتی عمارت مو بود را تصور کند، درست مانند قولی که به پدرش داده بود....

مو شی چشمانش را بست و گفت:« تو نمیتونی منو درک کنی.»

از هفت سالگی معنی آتشِ جنگ را متوجه شده بود.جنگ برای او به معنای بهایی ظالمانه بود .... به معنای جان پدرش...

آن زمان موشی پسری کوچک و بی تجربه بود که معنای جنگ را نمیفهمید. فقط ان را عملی خمشگین میدانست و لذتی وصف ناپذیر در انتقام و مبارزه احساس میکرد، بنابراین اکثر سوالاتی که از پدرش میپرسید درباره سلاح بود.

او واقعا ظاهر باشکوه، پرابهت و تاثیرگذار پدرش در لباس نظامی را دوست میداشت.

وقتی پدرش با شتاب به میدان جنگ میرفت احساس غرور و نشاط میکرد. در قلبش باور داشت که پدرش هرگز شکست نخواهد خورد و آتش جنگ برای خانواده مو تنها افتخار به ارمغان می اورد.

با اینحال، او تنها کودکی ساده دل بود.

هیچ نمیدانست که جنگ چه چیز باارزشی را از او میگیرد.

احتمالا مو چینگچی فکر میکرد پسرش هنوز خیلی جوان است و صحبت درباره مرگ و زندگی برای او قابل درک نیست،پس درحالیکه لبخند میزد پاسخ داد:«بابا دوتا سلاح داره. یکی با روح شوایران پیوند خورده، این سلاح میراث خانوادگی مو عه و در اینده به تو میرسه. دومی رو هم وقتی بابا وارد آکادمی شد گرفت.»

چشمان مو شی پر از تحسین بود،سرش را بالا آورد و آستین لباس پدرش را کشید و گفت:«میخوام ببینم, میخوام ببینم!»

موچینگچی زیر درخت اوسمانتوس ایستاد و چند شکوفه که روی موهای مو شی افتاده بود برداشت و لبخند زنان دستش را بالا آورد:«شیائویوئه، احضار شو.»

پرتو ای نور طلایی از کف دستش به آسمان رفت، آن هاله نورانی به شکل یک نهنگ عنبر درآمد که آرام و راحت اطراف درخت شنا میکرد. با تکان دمش، تمام حیاط را بارانی از گل‌های اوسمانتوس فرا گرفت.

پسر کوچک در کنار پدر ایستاده بود، چشمان سیاهش از شگفتی گرد شده بود، سرش را بالا آورد تا نگاه کند.

«تغییر شکل.» با فرمان مو چینگچی،بدن معنوی نهنگ عنبر سریعا به سپری طلایی تبدیل شد. موچینگچی سپر را در دست گرفت، سرش را پایین آورد و به پسرش لبخند زد:«شیائویوئه از هسته معنوی یک نهنگ که

به روح تبدیل شده شکل گرفته. وقتی که به سلاح تغییر شکل میده تبدیل به یه سپر میشه. این دومین سلاح پدرته.»

آن موقع مو شی هم کنجکاو بود و هم به پدرش غبطه میخورد. دستش را دراز کرد و با دقت روی سپر دست کشید.

«همه سلاح‌های تهذیبگرها از ارواح معنوی ساخته شده؟»

«تقریبا همشون» مو چینگچی خندید:«سلاح‌های مسی و آهنی نمیتونن جریان انرژی معنوی رو تحمل کنن و با فرمان احضار پیوند بخورن، پس دائما باید همراهت باشن. درنتیجه همه مردم سلاح‌های عادی رو انتخاب نمیکنن.»

مو شی که همه توضیحات پدرش را متوجه نشده بود، با حالتی گیج پلک زد و دوباره به سپر نگاه کرد:«بابا، منم میتونم یکی داشته باشم؟»

«تو تنها پسر خاندان مو هستی و درآینده وارد آکادمی تهذیبگری میشی، البته که میتونی یکی داشته باشی.»

مو شی بلافاصله هیجان زده شد، او هنوز احترامی برای سلاح، مرگ یا زندگی قائل نبود،فقط میدانست که داشتن چنین سلاحی او را بسیار قدرتمند میکند.دلش میخواست در آینده مثل پدرش سوار بر اسب جنگی در هر چهار گوشه کشور بجنگد و افتخار کسب کند.

آن زمان او هنوز غم جدایی ابدی را تجربه نکرده بود. نادان و بی پروا بود و باور داشت عاشق ان کار آغشته به خون خواهد شد.

با تیر و کمان برف و اسمان را میشکافت و با مرگی با شکوه زندگی‌اش را در میدان نبرد از دست میداد.

همچون رویایی قهرمانانه.

مو شی با چشمانی درخشان،در حالیکه مدام بر سپر پدرش دست میکشید، پرسید:«پس مال من چی؟ سلاح منم مثل بابا یه ماهی بزرگه؟»

مو چینگچی خم شد، تلاش کرد رو به روی پسرش قرار گیرد.درحالی که موهای سیاهش را نوازش میکرد لبخند زد:«ارشدهای آکادمی ازت یه امتحان میگیرن.در طول اون امتحان تو سلاح های الهی ای رو احضار میکنی که از همه بهتر با روحت سازگار باشه. بله، شاید مثل بابا یک ماهی بزرگ بگیری، یا میتونه که یک چیز دیگه باشه. هیولای دشت‌ها و یا پرنده آسمان‌ها، یک چوب روحانی یا یه گل عجیب، همش ممکنه.»

«به محض اینکه وارد آکادمی بشم یکی میگیرم؟»

مو چینگچی لبخند زد:«تقریبا.»

«پس بیا بریم به آکادمی تهذیبگری!» او آستین لباس پدرش را با بی تابی کشید:«میشه فردا بریم؟»

«هاها،فردا نمیشه.حداقل باید تا هفت سالگیت صبر کنیم.آکادمی دانش آموزهای کوچیکتر از هفت سال رو نمی‌پذیره.» مو چینگچی با حوصله توضیح داد:«پس بابا از اعلیحضرت میخواد تورو به آکادمی بفرسته، بعدش تو میتونی اون امتحانو بدی. وقتی کارت تموم شد، آتیش کوچولوی ما یه تهذیبگر واقعی میشه.»

در چهره کودکانه او شادی پدید امد. اما انگار که ناگهان به چیزی فکر کرده باشد، برای لحظه‌ای مبهوت شد و سپس با تردید پرسید:«بابا...»

«هم؟»

«اون امتحان سخته؟ چی میشه اگه من توی امتحان موفق نشم و بیرونم کنن؟» ان بچه چهار سال بیشتر نداشت، بااینحال بازهم مضطرب بود.

مو چینگچی لبخندی زد و گفت:«نگران نباش.حتی خنگ ترین بچه هم میتونن تو این آزمون قبول شن. برای تو که مثل آب خوردنه. نیازی نیست بترسی و نگران باشی.» بعد از مکث کوتاهی ناگهان دستی به سر او کشید و ادامه داد:« تازه، شیشیونگ و شیجه هم همراهتن. اگر مشکلی بود بهت کمک میکنن.»

بعد از شنیدن این جملات بالاخره توانست آرام بگیرد. حسابی محسور حرفهای پدرش شده بود. به نظر میرسید که میخواهد هرچه سریع تر بزرگ شود تا سلاح خودش را داشته باشد.

پدرش به او گفته بود هرموقع هفت ساله شد، او را به آنجا میبرد.

به همین خاطر، هر روز را با اشتیاق پشت سر میگذاشت و تعداد روزهایی که به تولد هفت سالگی اش مانده بود را میشمرد. حتی تقویم چونگهوا را تهیه کرد و هر روز، قبل از رفتن به خواب روی آن علامت میزد.

با هر حرکت قلم مو، انگار به رویایش که تبدیل شدن به یک خدای قدرتمند بود،نزدیک تر میشد.او عاشق مبارزه بود و برای به دست آوردن سلاحش صبر نداشت. میخواست با تمام توانش تهذیب کند، بزرگ شود و یک مرد تمام عیار باشد و بعد شانه به شانه ی پدرش بجنگد. چه قدر فوق العاده میتوانست باشد!

بعدها وقتی که پادشهای لیائو به آنها حمله کردند، مو چینگچی با تمام قوایش به مبارزه با آنها شتافت.

آن سال، مو شی بلاخره به تولد هفت سالگی اش، که بی صبرانه انتظارش را میکشید، رسید.

اما چیزی که دریافت کرد، نه یک سلاح بود و نه اجازه ی ورود به آکادمی. بلکه یک نامه از طرف ارتش بود که از دور دست ها میرسید. قبل از اینکه پسرک بفهمد مرگ و زندگی چیست، عمارت مو پوشیده از ابریشم های سفید شده بود و ناقوس عزای قصر سلطنتی، در فضا طنین می انداخت.

«فولینگ-جون از دنیا رفته.. .!»

صدای گریه و زاری شهر را به لرزه انداخته بود و زمین پر از پول کاغذی شده بود.

همه شیون میکردند، مردمی که میشناخت و کسانی که تا به حال یک بار هم صورتشان را ندیده بود.

افراد غریبه دسته دسته وارد عمارت مو میشدند تا اشکی بریزند و جام شرابی بنوشند. مادرش حسابی گریه میکرد و آن عموی ظالمش که آن زمان او را شخصی بسیار فهمیده میدانستند، با اندوه مراسم خاک سپاری برادر ناتنی اش را برگزار کرد. همه لباس های عزا بر تن داشتند. حتی شخص امپراطور هم هنگام ملاقات از عمارت مو لباس ابریشمی سفیدی پوشیده بود.

«با از دست دادن فولینگ جون انگار اعضای بدنمو از دست دادم...»امپراطور سرش را روی تابوت گذاشته و اشک از چشمانش جاری بود. با اندوه و بغض ادامه داد:«اوه خدا! چرا اینقدر بی رحمید!»

جمعیتی از سران مملکت زانو زده بودند و صدای گریه و زاری شان تا آسمان ها میرسید.

بیرون تالار اصلی، پیشکشی ها روی هم انباشته شده بودند. راهب اعظم درحال دمیدن در شاخ یک گاومیش بود. پرتوهای طلایی رنگ از تابوت به

بیرون تابید و ذرات نور به هم پیوند خوردند تبدیل به یک نهنگ شدند که شنا کنان دور تالار بزرگ چرخی زد و بیرون رفت.

درخت بزرگ اسمانتوس که در حیاط بود، خیلی وقت پیش شکوفه هایش را از دست داده بود و حالا که ماهی بزرگ از کنارش رد میشد، نمیتوانست با بارش شکوفه هایش خودنمایی کند.

نهنگ به سمت آسمان ها پرواز کرد و به دریای ابرها بازگشت.

راهب اعظم با صدای بلندی گفت:«سلاح معنوی رها شد.» سپس زانو زد و پیشانی اش را بر زمین گذاشت.

« روحش در آرامش باشد....»

جمعیت زاری کنان فریاد زد:« فولینگ-جون یک شهید قهرمان بود!»

«ارواح قهرمان، به خانه بازمیگردند....»

در بین این جمعیت هیولاهای سفید پوش، تنها مو شی بود که گریه نمیکرد. در سکوت زانو زده و با نگاهی تهی و شوکه شده تماشا میکرد. چه کسی ترکشان کرده بود؟

که از دنیا رفته بود؟

شهید قهرمان چه کسی بود؟

اصلا شهید چه معنی ای میداد؟ این کلمه بارها به گوشش خورده بود، اما با مرگ پدرش، انگار ناآشنا و غریب به نظر میرسید. روزی آن کلمه را بسیار درخشان و زیبا میدانست و بی اندازه انتظار نبرد را میکشید....

ارواح قهرمان به خانه بازمیگردند.....باشد که روحش در آرامش ابدی بماند....

نه، نه...ناگهان بر تنش رعشه افتاد. او دستآوردهای افتخارآمیز نمیخواست... نمیخواست که پدرش یک قهرمان باشد. تنها چیزی که میخواست این بود که پدرش در باغ قدم بزند و گل های اسمانتوس را در فصل پاییز جمع کند و با انها یک کوزه شراب شیرین بیاندازد.

میخواست پدرش برگردد، برگردد، و دستش را در دست بگیرد، خم شود و لبخندزنان بگوید:«آتیش کوچولو، امسال هفت ساله میشی، بابایی تورو به آکادمی میبره. باید پسرخوبی باشی و حسابی از استادهات درس یادبگیری.»

همانطور که فکر میکرد، احساس کرد که پدرش را در چهارچوب در ایستاده، سرش را به سمت او گرفته، لبخند میزند و میگوید:«آتیش کوچولو...پسر خوب...بیا اینجا...بذار بابایی نگاهت کنه...»

مو شی گیج و منگ به سمت آن شخص نورانی رفت. ناگهان آتش بازی های مراسم سوگواری شروع شد. صدای ترقه ها او از حالت رویا و خلسه مانندی که درونش بود، بیرون آورد.

پلکی زد و پرسید:« بابا؟... بابا کجایی؟»

کجایی؟ تو کجایی؟

هیچکس در چهارچوب در نبود و تنها پرچمی سفید و ابریشمی دیده میشد. نوک انگشتانش به سردی یخ بود.در آن لحظات بی رحم، تازه متوجه شده بود که «مردن» به چه معناست. خیلی ناگهانی و ناخودآگاه شروع به فریاد زدن و صدا کردن پدرش کرد و از تالار بیرون دوید. سران مملکت از دیدن این صحنه بسیار اندوهگین و شوکه شده بودند و اشکهایشان بند نمی آمد. عمویش شتابان بیرون آمد و مو شی را که بی قراری میکرد در آغوش کشید.چشمانش قرمز شده بودند:«شی–ار،آروم باش. بیا پیش عمو...بیا پیش عمو...»

پسرک بلند بلند گریه میکرد:«من بابا رو دیدم! من بابا رو دیدم!» خودش را در آغوش عمویش انداخت و زار زد:« من دیدمش....چرا رفت؟ چرا رفت؟؟! چرا دیگه منو نمیخواد!؟» پسرکوچک هفت ساله آنقدر داد کشید که صدایش گرفته بود. هربار با درد بیشتری فریاد میکشید و به پهنای صورت اشک میریخت.

با لبهای لرزانش اهسته تکرار کرد:«چرا دیگه منو نمیخواد....»

او تنها هفت سال داشت.

او روزها،ماه ها، با شوق و امید، منتظر تولد هفت سالگی اش همراه با پدرش مانده بود.

اما انتظارش با چنین اتفاقی به سر آمد. حالا میفهمید جنگ چه چهره ای دارد و پاداش افتخار و قهرمان بودن چیست.

چندین ماه بعد روز تولدش رسید. مو شی مانند همیشه لباس عزاداری اش را که از بهترین ابریشم و توسط بهترین خیاط دوخته شده بود به تن کرد. تزیینات گران قیمت و با شکوه عزاداری خانواده ی مو هنوز بر پا بود. اما چه اهمیتی داشت؟

به سمت پنجره های عمارت رفت. شکوفه های اسمانتوس باز شده بود. برگ های سبز و زیبا با ستاره های طلایی تزیین شده بودند، همه چیز همچون انعکاسی از گذشته بود. نشست، عطر گلها اطرافش را پر کرده بود. تقویم چونگهوایش را که دو سال از آن استفاده کرده و حالا زیرلایه ای از خاک دفن شده بود، بیرون آورد.

صدای خودش از سالهای پیشین در سرش پیچید:«چند روز تا تولد هفت سالگیم مونده؟»

مو چینگچی از گذشته دستی پر مهر بر سرش کشید و گفت:« عجله نکن.»

صدای بچگی هایش غر زد:«ولی من عجله دارم بابا. واقعا دلم میخواد این دو سال توی یه چشم به هم زدن بگذره و سریع برم توی هفت سال.»

مو چینگچی زیر خنده زد،صدای خنده اش کم کم محو شد و در انتها خش خش برگها در گوش مو شی باقی ماند.

آن زمان، مو شی نمیدانست آینده چه برنامه ای برای او دارد. همیشه احساس میکرد که این دو سال بسیار طولانی اند و میخواست با سرعت هر چه تمام تر ان سپری کند و به روزی برسد که هفت ساله میشود و به جنگ و نبردی که مشتاقش بود نزدیک و نزدیک تر شود. اما نمیدانست که این دوسالی که با عجله مشغول گذراندنشان بود، آخرین روزهایی بوده اند که پدرش را پیش خود داشت.

از حالا به بعد، هر چه قدر حسرت میخورد و یا با ملاحظه و عاقلانه رفتار میکرد، باز هم نمیتوانست ان روزهایی را که دوست نداشت برگرداند.

آن تقویم بزرگ را در آغوش کشید.علامتها تا ابد روی اولین روز شانزدهمین سال قمری چونگهوا متوقف میشدند.روزی که آن نامه از سمت ارتش به دستشان رسیده بود.

آهسته گفت:« بابا....روزی که بهم قولش رو دادی رسیده...من دیگه الان میتونم به اکادمی برم.»

مدتی منتظر ماند و پاسخی نشنید... میدانست هرگز جوابی در کار نخواهد بود...

موشی سرش را پایین انداخت و خودش را پشت میز جمع کرد. شانه هایش میلرزیدند، هنوز هم نمیتوانست بلند بلند گریه کند.

«بابا.... چی میشه اگه جنگ رو کنار بذاریم...نرو...برگرد...»

برگرد....

شهید شدن خیلی کلمه ی بی رحمانه ایه....فقط میخوام تو دوباره در تالار اصلی بایستی و شکوفه دادن درخت اسمانتوس در پاییز رو تماشا کنی.

برگرد...

وقتی بزرگ شدم، جای تورو در میدان جنگ میگیرم، باشه؟ نمیخوام اینکار رو برای مقام یا شهرت انجام بدم. دیگه جنگ رو دوست ندارم. من فقط میخوام از تو محافظت کنم...فقط میخوام کنار تو باشم...

ای کاش به خونه برمیگشتی...

بابا...

« تو هیچ وقت منو نمیفهمی...» ابرها قله ی کوهستان ارواح جنگ را احاطه کرده بودند. موشی ایستاد و آهسته چشمانش را باز کرد، نگاهش روی سنگ قبر یشم فولینگ-جون افتاد، مکثی کرد و بعد به سمت گومانگ چرخید.

با لحنی بی تفاوت به او گفت:«من نمیفهمم اگه بخاطر خودت نبود برای چی به پادشاهی لیائو ملحق شدی.»

«.....»

«چونگهوا در حق تو بدی کرد. ما مدیونت بودیم. اما این تنها راه تو نبود. راه های زیادی برای خیانت به ما وجود داشت، اما تو پادشاهی لیائو رو انتخاب کردی.» چشمان موشی سرد و براق بود، ادامه داد:«تو انتقام میخواستی: برای بلند پروازی هات، برای سربازان گوش به فرمانت، برای پیشرفتت...برام مهم نبود چقدر خون ریخته میشه...»

«مو شی....»

مو شی با لحنی تمسخر آمیز گفت:«ببخشید، تقصیر من بود که به اندازه کافی خوب نبودم، اینکه حتی تقدیم جونمم برای برگشت تو کافی نبود.»

گومانگ به چشمان او خیره شد.چشمانش بسیار تاریک، سرد و ژرف بودند. آنها به اندازه ی هفت سال ناامیدی را در خود نگه داشته بود. زیر نور کوه ارواح جنگ این ناامیدی کاملا خود را نشان میداد. قلب گومانگ ناگهان با نیروی زیادی شروع به تپیدن کرد.

نمیدانست جنس این تپش از چه احساسی ست.تنها چیزی که میدانست این بود که دلش نمیخواست صورت و چشمان موشی را اینگونه ببیند.

نمیخواست مو شی او را اینطور نگاه کند.

خون در قلبش خروشید، جمله ای از دهانش خارج شد:«میتونی یه بار دیگه بهم اعتماد کنی.»

این عبارت همچون تیری سرد، هم شنونده و هم گوینده را غافلگیر کرد.

چشمان مو شی کمی گشاد شد، حیرت و سردرگمی نادری در چهره زیبایش پدید امده بود:«چی؟»

گو مانگ لبش را گزید، برخاست و زیر نور او را نگریست:«من نمیدونم قبلا چه ادمی بودم. تمام گذشته رو از یاد بردم. اما الان، احساس میکنم حرفایی که تو میزنی درسته. منم نمیخوام بجنگم، منم نمیخوام بهم خیانت کنن.»

باد بهاری وزید و ردای سفیدش را بالا برد. ابری کنار رفت و هزاران باریکه نور همچون تیرهایی طلایی بر گو مانگ فرو آمدند.

گویی قصد داشتند شخصی از گذشته را بکشند.

انگار میخواستند قلب کسی را سوراخ کنند.

هیولای محراب گذشته رو به روی مو شی ایستاده بود. بخاطر شدت نور نمیتوانست به وضوح چهره اش را ببیند. اما صدایی که می شنید درست مانند قبل محکم و مصمم بود.

«میخوام جبران کنم، نمیخوام تو رو ناامید کنم.» صدای گو مانگ مملوء از قدرت ذاتی ای بود که میتوانست قلب ها را به لرزه اندازد «میتونی دوباره بهم اعتماد کنی...؟»

گو مانگ آستین هایش را تکانی داد و جلوی مو شی زانو زد، برای اولین بار در عمرش از شرم، به نشانه تسلیم و احترام سر فرود آورد. با امید و اشتیاق، آهسته گفت:«خواهش میکنم بهم یاد بده ارباب.»

مو شی برای یک لحظه قدرت تکلم خود را از دست داد.

اما در همان لحظه صدای تشویق و کف زنی بلند شد و به دنبال ان صدایی سرد و گرفته همچون دود در فضا پیچید:«واو، چقدر تاثیرگذار. خب کجا بودیم؟ یوسف گمشده به کنعان برگشته؟ واقعا احساساتمو برانگیخت،آه، اشک تو چشمام جمع شد.»

هشتگ # مینی تئاتر:

[سیستم]: به دلیل عملکرد قابل توجه شما در شب سال نو، میزان نفرت از شما سی درصد پایین اومده.

آ-لیان: ایول! بالاخره اومد پایین!!! اگه یکم دیگه بیاد پایین،دیگه نقش اول منفی نمیمونم!

[سیستم]: با سلام، ماموریت جدید خود را بپذیرید [به کوه ارواح جنگ بروید و نقش های اصلی را مورد آزار و اذیت قرار دهید] باید این مأموریت را به عهده بگیرید، اگر این کار را به پایان نرسانید، چونگهوا استفاده از مواد مخدر را ممنوع خواهد کرد.

آ-لیان: مرده شورتونو ببرن! خیلوخب، قبول میکنم!خبر مرگم قبول میکنم!!!

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane